

بهانه‌های خوب

دوست من سلام!

در یک ماه، بعضی روزها شادی آور و بعضی از آن‌ها ناراحت کننده هستند. به یاد آوردن همه‌ی این روزها بهانه‌ای است برای این که دور هم جمع شویم و به هم مهربانی کنیم و خدای بزرگ را شکرگزار باشیم. روزهایتان پر از لذت مهربانی خداوند باشد!

افسانه موسوی گرمارودی



روزهای مهم آذرماه

● علی باباجانی

۲۲ آذر: اربعین حسینی

چهل روز از شهادت امام حسین (ع) و یارانش می‌گذرد، به روز چهلم اربعین می‌گویند.

۳۰ آذر: رحلت پیامبر (ص) و شهادت امام حسن (ع)

امام حسن (ع) در باره‌ی پدر بزرگشان، حضرت محمد (ص) می‌فرمایند: «رسول اکرم (ص) بسیار مهربان بود و به کسی ظلم نمی‌کرد...»

۳۰ آذر: شب یلدا

در شب یلدا استفاده از تلویزیون، رایانه، تلفن همراه و... ممنوع! بیاید پای حرف‌های بزرگ‌ترها بنشینیم. اگر پای صحبت‌ها و قصه‌های آن‌ها بنشینید، دلتان می‌خواهد هر شب، یلدا باشد!

۹ آذر: ولادت امام کاظم (ع)

امام کاظم (ع) در مدینه به دنیا آمدند و سی و پنج سال امامت کردند. در حدیثی از گفته‌های ایشان می‌خوانیم: «انسان عاقل دروغ نمی‌گوید»

۱۲ آذر: روز جهانی معلولان

همیشه از پنجره، بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. هرچه بچه‌ها می‌گفتند: «بیا بازی!» از جایش تکان نمی‌خورد. بچه‌ها متوجه شدند همسایه جدیدشان روی صندلی چرخدار می‌نشیند. صندلی را آوردند و جلوی دروازه گذاشتند. حالا آن‌ها یک دروازه‌بان خیلی خوب دارند.



پایین و بالا

ناصر کشاورز

نگاه من به ماه است
که توی آسمان هاست
من این پایینم و او
در آن بالای بالاست

اگر در ماه بودم
زمین در آسمان بود
یکی شکل خود من
همیشه روی آن بود

من و او می توانیم
کنار هم بمانیم
برای این که هر دو
میان آسمانیم

شب

● مهري ماهوتي

انگار پيش چشم ماه
دنيا حياطي كوچك است
كار من و ماه قشنگ
يك جور قايم باشك است

شب توي جاده، آسمان
خيلي قشنگ و روشن است
يك ماه گرد و نقره‌اي
همبازي خوب من است

ما توي ماشينيم و او
قل مي خورد دنبال ما
يك وقت قايم مي شود
در پشت كپه ابرها

جادوگر خمیره به‌سر

● طاهره ایبد

خمیره‌ی جادوگر ترک خورده بود؛ نه سحر و جادو تویش عمل می‌آمد، نه او را این ور و آن ور می‌برد. جادوگر خمیره‌اش را زد زیر بغلش. لب جاده ایستاد. هی بد و بیراه گفت تا سر و کله‌ی یک موتور پیدا شد. جادوگر پرید جلوییش و گفت: «زود من را ببر پیش کوزه‌گر تا خمیره‌ام را تعمیر کند.»

موتوری گفت: «کلاه ایمنی داری؟ نداری که.»

جادوگر اصلاً دوست نداشت کسی روی حرفش حرفی بزند. داد زد:

«وقتی من می‌گویم ببر، یعنی ببر! زود باش تا عنکبوتت نکردم.»

موتوری هندل زد: «نمی‌شود، پلیس جریمه‌ام می‌کند.»

جادوگر خواست موتوری را جادو کند، یادش افتاد خمیره‌اش کار نمی‌کند. با

خودش گفت: «او که نمی‌داند!»

سرش را چسباند به کله‌ی موتوری: «اگر مرا نبری، یک ورد توی خمیره می‌خوانم،

لاک پشتت می‌کنم.»

موتوری گفت: «چه گیری افتادم‌ها!»

به خمیره‌ی جادوگر نگاه کرد و گفت: «باشد، این را به جای کلاه بگذار سرت!»

جادوگر خمیره را گذاشت روی سرش. پرید پشت موتور. راه افتادند. به کوزه‌گری رسیدند، موتوری گفت:

«بفرما!»



جادوگر پرید پایین. خواست خمره را از کلاهش در بیاورد. در نیامد.
هی آن را کشید. فایده نداشت. داد زد: «زود آن را از سرم بردار تا
سوسکت نکردم.»

موتوری هرچه خمره را کشید، در نیامد. جادوگر لگدی
به موتوری زد و گفت: «زود کوزه‌گر را بیاور تا موش
نکردم.»

موتوری دوید و کوزه‌گر را آورد. کوزه‌گر، هی
کوزه را کشید و هی چرخاند. کله‌ی جادوگر در
نیامد که نیامد. جادوگر داد زد: «زود کلاه را در
بیاور تا سنگت نکردم.»

کوزه‌گر تندی یک سنگ برداشت و تق زد به خمره. خمره شکست.
جادوگر خشکش زد. فریاد زد: «بی... بی... بی... بی چاره‌تان می‌کنم!»
کوزه‌گر دوید توی کارگاهش و در را بست. موتوری پرید روی موتورش
و گاز داد و رفت. جادوگر تگه‌های خمره را برداشت و فریاد زد: «جادوتان
می‌کنم! جنبلتان می‌کنم، خرتان می‌کنم، گاوتان می‌کنم، کرم‌تان می‌کنم،
زنبورتان می‌کنم. ملختان می‌کنم. مگستان می‌کنم...»
هنوز که هنوز است، جادوگر همان‌جا نشسته و داد می‌زند: «پیرتان می‌کنم،
کورتان می‌کنم، کرتان می‌کنم، شلتان می‌کنم، علیلتان می‌کنم، ذیلتان می‌کنم،
فقیرتان می‌کنم...»



بعد ترترش قاشق و چنگال

● علی اکبر زین العابدین

ای پهلوان قدرتمند! بیا به من کمک کن این قاشق را به دهانم بگذارم. این قاشق سنگی خیلی سنگین است!

چه غذای خوشمزه‌ای! من می‌خوام انگشت‌هایم را هم بخورم.

انگشتم را به جای غذا گاز گرفتم



تصویر گرافیک لاله ضیایی

۲: **بعدش:** بعضی‌ها قاشق درست کردند. آن‌ها از سنگ‌ها قاشق می‌ساختند.

۱: **اولش:** همه با دست غذا می‌خوردند.

بابابزرگ، با چنگال که سوپ نمی‌خورند. برای همین می‌ریزد.

هر کاری می‌کنم نمی‌توانم غذا بخورم.



پسر جان! شاخه‌ی درخت را نباید بکنی. من می‌خواهم برگ‌هایش را بخورم!

من هم می‌خواهم قاشق درست کنم!



۴: **بعد ترترش:** سر و کله‌ی چنگال‌ها هم پیدا شد. چنگال‌ها به قاشق‌ها کمک می‌کردند؛ اما بعضی‌ها بلد نبودند از چنگال استفاده کنند.

۳: **بعد ترش:** قاشق‌های چوبی درست شد.



❖ **بعد تر تر تر ترش:** قاشق و چنگال‌هایی درست شدند که از جنس طلا و نقره بودند. این قاشق و چنگال‌ها مخصوص پادشاهان بودند.



❖ **بعد تر تر تر تر ترش:** قاشق‌های کوچک ساخته شد. مثل قاشق چای خوری، قاشق مرباخوری و قاشق بستنی خوری.

❖ **بعد تر تر تر ترش:** قاشق و چنگال‌ها را از آهن درست کردند. اما بعضی‌ها هنوز با دست غذا می‌خوردند. آن‌ها فکر می‌کردند دست‌ها از قاشق و چنگال تمیزترند.



❖ **بعد تر تر تر تر ترش:** قاشق و چنگال‌های پلاستیکی هم ساخته شد. به این‌ها قاشق و چنگال یک‌بار مصرف می‌گویند.

قصه چیره

بچه گربه چرا میومی می کرد؟

○ جعفر توننده جانی



ساعت ۹ شب بود. بچه گربه از زیرزمین رفت جلوی در واحد طبقه‌ی اوّل و میومیو کرد. طبقه‌ی اوّلی‌ها داشتند ماکارونی می خوردند. پدر خانواده گفت: «فکر کنم گرسنه است.»

کمی ماکارونی داخل بشقاب ریخت و آن را گذاشت جلوی در. بعد با عجله در را بست تا برود بقیه‌ی غذایش را بخورد. بچه گربه به ماکارونی نگاه نکرد و میومیوکنان رفت تا جلوی در واحد طبقه‌ی دوم. طبقه‌ی دومی‌ها شام آبگوشت داشتند. مادر خانواده کمی گوشت روی نان گذاشت و نان را برای بچه گربه برد: «بخور عزیزم تا جان بگیری!»

بعد هم در را بست و رفت. بچه گربه گوشت را فقط بو کشید؛ ولی چیزی از آن نخورد و بلندتر میومیو کرد و جلوی در واحد طبقه‌ی سوم ایستاد. طبقه‌ی سوم‌ها مهمان داشتند و جوجه کباب می خوردند. پسر خانواده یک تکه از جوجه کباب آورد و قبل از این که ببیند بچه گربه می خورد یا نه در را بست و رفت. بچه گربه هم اصلاً به جوجه کباب نگاه نکرد و بلندتر از دفعه‌ی قبل میومیو کرد و جلوی واحد طبقه‌ی چهارم نشست.

در واحد طبقه‌ی چهارم پیرمردی تنها زندگی می کرد. در را باز کرده بود و منتظرش بود. بچه گربه را بغل کرد و با خودش به داخل آپارتمان برد. در یک گوشه پارچه‌ای پهن کرد و بچه گربه را روی آن گذاشت و روی سر بچه گربه دست کشید. با خودش فکر کرد بچه گربه فقط گرسنه نبود. می توانی بگویی بچه گربه چه می خواست؟



تصویرگر: ملیکا سعیدا



خانواده‌ی من

دوست خوب

علیرضا متولّی

مادر دوستم مریض شده بود و در بیمارستان بستری بود. دوستم خیلی ناراحت بود. نگران مادرش بود و دلش برای او تنگ شده بود. من هم به خاطر او خیلی ناراحت بودم. دیگر نمی‌توانستیم با هم بازی کنیم. مادرم ماجرا را فهمید و گفت: «چرا به دوستت نمی‌گویی بعد از مدرسه بیاید خانه‌ی ما؟»

بعد هم پدرم به خانه‌ی دوستم تلفن کرد و با پدرش صحبت کرد تا اجازه‌ی او را بگیرد. فردای آن روز دوستم به خانه‌ی ما آمد. تا شب حسابی بازی کردیم. یکی دو روز بعد مادر دوستم از بیمارستان مرخص شد. حالش خوب شده بود. حال دوست من هم خوب شد.

من از پدر و مادرم تشکر کردم. پدرم گفت:

«دوست خوب کسی است که وقتِ ناراحتی دوستش، کنارش

باشد و به او دل‌داری بدهد.»

من فحش نمی‌دهم

حرف‌های خوب

● غلامرضا حیدری ابهری

فحش دادن، خیلی کار زشتی است. خدا این کار را دوست ندارد. اگر کسی به ما فحش داد و دهانش را با حرف‌های زشت آلوده کرد، ما هم نباید کار او را تکرار کنیم. آدم عاقل هیچ‌وقت فحش نمی‌دهد. امامان عزیز ما هیچ‌وقت فحش نمی‌دادند. حتی اگر کسی به آنان فحش می‌داد، آنان حرف زشت بر زبان نمی‌آوردند.

یک روز مردی به امام باقر(ع) گفت: «تو بقر هستی.»

بقر در زبان عربی یعنی گاو. امام باقر(ع) در جواب او فرمود: «من باقر هستم.»

مرد نادان باز هم اهانت کرد؛ اما امام باقر(ع) با مهربانی برایش دعا کرد.

مرد با دیدن ادب و بزرگواری امام پشیمان شد و به آن حضرت علاقه پیدا کرد و مسلمان شد.

این کتاب هم خواندنی است!



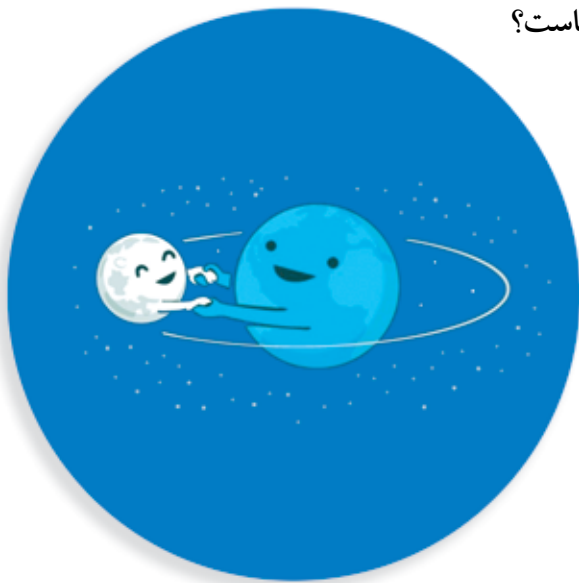
نام کتاب: کلمه‌ها برای اذیت کردن نیستند!
نویسنده: الیزابت وردیک
ترجمه: افسانه طباطبایی
ناشر: نشر چکمه
تلفن: ۰۲۱-۸۵۴۷۲۹۵-۸



سیدامیر سادات موسوی

چاله چوله های ماه

ماه دوست و رفیق همیشگی زمین است و همیشه به دور آن می چرخد. وقتی شب‌ها به ماه نگاه می کنیم، آن را به صورت یک جسم روشن و زیبا می بینیم. اما آیا واقعاً ماه زیباست؟



نیمه‌ی پنهان ماه

ماه دور زمین می چرخد. برای همین ما همیشه فقط یک طرف آن را می بینیم و قسمتی از آن را نمی بینیم. ماه، نورش را از خورشید می گیرد. پس قسمتی از ماه که به سمت خورشید است، روشن و تابناک به نظر می رسد.





به خاطر ماه

آیا می دانید سطح آب دریاها هیچ وقت ثابت نیست و هر روز پایین و بالا می رود و این به خاطر وجود ماه است؟ کسانی که در کنار دریا زندگی می کنند به خوبی متوجه این مسئله می شوند. به این پدیده، «جزر و مد» می گویند. «مد» بالا آمدن آب و «جزر»، پایین رفتن آن است. ماه آب های زمین را به طرف خود بالا می کشد و با حرکت و جابه جایی اش، آب ها را بالا و پایین می کند.



یعنی صورت من
این قدر چاله، چوله
داره؟

دختر من
مثل ماهه!



شهاب سنگ ها همیشه سطح ماه را بمباران می کنند. به همین خاطر صورت ماه پر از چاله و ناهمواری است.

خش خش

• کله ژوبرت

کیمیا به جالباسی گفت: «کمی دولا می شوی کاپشنم را آویزان کنم؟»
 جالباسی گفت: «چه حرف‌ها! اگر می توانستم دولا شوم، پایم را می خاراندم. مجبور نمی شدم از مورچه‌ها کمک بگیرم!»
 کیمیا چیزی نگفت. زیر جالباسی نشست و کتاب داستان را باز کرد. اوّل بلند خواند، بعد یواش تر و یواش تر. جالباسی کم کم دولا شد که بشنود. آن وقت کیمیا کتابش را بست. کاپشنش را آویزان کرد و گفت: «دید می توانستی!»
 جالباسی خندید. خش خش پایش را خاراند و گفت: «باز هم از این‌ها برایم می خوانی؟»

جاجا

• هدا حدّادی

جاجا خرطومش را چرخاند و گفت: «او... او... من یک فیل هستم!»
 همه به او خندیدند.
 جاجا دم درازش را تاب داد و گفت: «فو... فو... من یک سوسمارم!»
 همه باز به او خندیدند.
 جاجا با بلندترین صدایش گفت: «ها... ها... هو هو من یک هیولایم!»
 و معلوم است که همه باز هم به جاجا خندیدند.
 جاجا گفت: «خب خب خب! دیدید توانستم شما اخموها را بخندانم! حالا بلند شوید و بروید پی کارت‌ان و گرنه شما را هم جارو می کنم!»



قایق پیر

○ افسانه موسوی گرمارودی



قایق پیر سوراخ شده بود؛ اما دلش می خواست باز هم به دریا برود. قایق های دیگر می گفتند: «نه پدر جان! خیلی خطرناک است.»

یک روز که باران نم نم می بارید، قایق پیر پاروهایش را برداشت و یواشکی به دریا رفت. صد متر که پارو زد، یک قُلپ آب خورد. دویست متر که پارو زد، دو قُلپ آب خورد. سیصد متر که پارو زد قُلپ قُلپ قُلپ آب خورد. دلش که پراز آب شد، رفت ته دریا.

قایق های دیگر هرچه دنبالش گشتند پیدایش نکردند. بالاخره خسته شدند و کنار ساحل نشستند و گفتند: «هرجا رفته باشد تا فردا برمی گردد!»

اما قایق پیر ته دریا چند تا قایق دیگر را پیدا کرده بود و با آنها این طرف می رفت، آن طرف می رفت. قایق پیر ته دریا پیر نبود، خسته نبود. برای همین دیگر به ساحل برنگشت و ته دریا زندگی جدیدش را شروع کرد.



○ تصویر گر: ننا حبیبی راد

چیست این
چیست آن

○ زهرا موسوی

۱

سرش دم، دمش سر
برفا رو هل می ده
به این ور اون ور

۲

خانم بالا نشینه
یه حلقه با نگینه
روی لاله می شینه

۳

شاخه ی بی میوه و برگ و ریشه
می گرده تو جنگل و دشت و بیشه

جواب در صفحه ۳۱

○ تصویر گر: میثم موسوی

نخستین ۳

۱۵

۱۳۹۳ آذر





قصه‌ی آن‌ها



تا پانزده که شمر دم باید...

○ نویسنده: میشل روزن
○ ترجمه: مجید عمیق

این گره‌ها باز نمی‌شوند، باز نمی‌شوند، نگاه کن!
 - یازده...
 - اما من هنوز جوراب‌هایم را نپوشیده‌ام.
 - دوازده.....
 - خواهش می‌کنم نشمارا! ماما! جوراب‌هایم کجا هستند؟
 - جوراب‌ها، توی کفش‌هایت بودند. خودت آن‌ها را آن‌جا گذاشتی! سیزده.....
 - من این کار را نکردم! چرا این جوراب‌ها پشت و رو هستند؟
 - چهارده..... گره کفش‌هایت را باز کردی؟
 - بله.
 - این مال پای راست است.
 - جوراب که لنگه‌ی چپ و راست ندارد!
 - کفشت را می‌گویم... چهارده و بیست و پنج صدم.....
 - صبر کن، صبر کن. لطفاً بدون من نرو. نگاه کن!
 یکی از کفش‌هایم را پوشیدم.
 - چهارده و نیم.....

... تا پانزده می‌شمارم. اگر کفش‌هایت را تا آن موقع نپوشیده باشی، از رفتن به پارک خبری نیست؛ یک...
 - اما من کفش‌هایم را پیدا نمی‌کنم.
 - دو...
 - من نمی‌توانم کفش‌هایم را...
 - زیر تخت را گشته‌ای؟ سه...
 - نه!
 - چهار... پنج... شش...
 - ماما صبر کن! بند کفشم گره خورده.
 - وقتی کفش‌هایت را در می‌آوردی، باید بندهایش را باز می‌کردی. ... هفت
 - می‌شود گره یکی از بند کفش‌هایم را باز کنی؟ من هم این یکی را باز می‌کنم.
 - هشت... اما این کار تقلب است!
 - خواهش می‌کنم!
 - بسیار خوب! نه...
 - این گره‌ها بدجوری سفت شده‌اند!
 - ده...



تصویر گر: شیرین شیخی

- نگاه کن! حالا هر دو کفشم را پوشیدم.
- اما هنوز بند کفش هایت را گره نزدی!
- بین راه این کار را انجام می‌دهم.

- نه، همین حالا... چهارده و هفتاد و پنج صدم.....

- کمک کن، ماما! می‌دانی که در بستن کفش‌هایم کند هستم.

- چهارده و هشتاد صدم.....

- فقط یک گره خوشگل زدم. قبول؟ قشنگ نیست؟

- پانزده..... حالا می‌رویم پارک.

- هورا، نگاه کن. من موفق شدم.



علیرضا شفیعی فر

اولی: چرا بعد از خوردن دارو داری،
بالا و پایین می‌پری؟
دومی: چون یادم رفته، قبل از مصرف
تکانش بدهم!



شاگرد: فکر نمی‌کنم انصاف باشد
توی این درس نمره‌ی صفر بگیرم!
معلم: کاملاً موافقم، اما این پایین‌ترین
نمره‌ای است که می‌توانم به تو بدهم.



معلم: کدام یکی به ما نزدیک‌تر است، خورشید یا آفریقا؟
شاگرد: اجازه آقا! خورشید!
معلم: چرا؟
شاگرد: برای این که ما همیشه می‌توانیم خورشید را ببینیم؛
اما آفریقا را نمی‌توانیم.



چیست این چیست آن

۱ ○ طپیه شامانی
کلاه داره
با یک عصا همیشه
او زیر بارون می‌ره و
خیس می‌شه

۲ ○
تو بقچه‌های بسته
مرواری دسته دسته
کنار هم نشسته

۳ ○
یه دم دارم
بی دست و پام
تو بر که هام
بزرگ می‌شم
دُم می‌افته
در می‌یاد
دست و پا هام

بیمار: آقای دکتر! وضعیت بینایی من
روز به روز دارد بدتر می‌شود.
کارمند: کاملاً پیدا است.

چون این جا
مطب نیست،
اداره ی پست است.



اولی: چرا لباس خیس پوشیدی؟
دومی: چون روی بر چسبش نوشته:
بشور و بپوش!



○ تصویرگر: سام سلماسی

○ تصویرگر: مینیم موسوی

جواب در صفحه ۳۱

نواختر ۳

۱۹

آذر ۱۳۹۳

بطری‌های به درد بخور

ببین و بساز

○ طرح: فاطمه رادپور
○ اجرا: حنا حبیبی
○ عکاس: اعظم لاریجانی



* اگر کاردستی‌هایی با طرح‌های جدید ساختید، آن‌ها را برای ما بفرستید یا عکسش را برایمان ارسال کنید و جایزه بگیرید.

تا حالا به انتهای بطری‌های پلاستیکی نگاه کرده‌اید؟ به شکلِ گرد انتهای آن‌ها پافیلی می‌گویند. با استفاده از این شکل می‌توان کاردستی‌های قشنگی درست کرد.

برای این کار به چند بطری پلاستیکی، کاغذ رنگی، چسب، قیچی، ابزار نقاشی و مقداری سیم نازک (مخصوص گلفروشی‌ها) نیاز دارید.

با کمک یک بزرگ‌تر ته بطری‌ها را به اندازه‌ی قَدِّ یک لیوان برش دهید. البته اندازه‌ی قَدِّ آن می‌تواند با توجه به چیزی که می‌خواهید بسازید، کوتاه‌تر یا بلندتر باشد. آن را سروته کنید. طرحی برایش در نظر بگیرید و رنگ آمیزی‌اش کنید.

برای جالب‌تر شدن شکل، با اضافه کردن یک سیم، می‌توانید آن را حرکت بدهید. به این شکل که سیمی به اندازه‌ی دو برابر اندازه‌ی قَدِّ آن بردارید و سوراخ کوچکی در وسط بطری ایجاد کنید. سیم را از آن رد کنید و از قسمت زیر بطری به سمت بیرون، خم کنید.



زبان درازی ممنوع!

طاهره ایبید

(قسمت سوم)

چگونه بچه‌های بی تربیت
را تربیت کنیم



مارمارآقا عصبانی شد. دمش را کوبید روی علف‌ها و گفت: «زبان درازی ممنوع!»
توله‌ها سر جا خشکشان زد. مرم‌مرم گفت: «من زبان درازی نکردم!»
- مگر من به شما نمی‌گویم زبان درازی ممنوع؟ زود زبانتان را ببرید تو.»
توله‌ها زبانشان را کردند تو. مارمارآقا لحظه‌ای زبانش را درآورد. تا ململ خواست بگوید زبانت بیرون است، تندی آن را تو برد و گفت: «حالا بروید بازی. فقط بدانید من حواسم به شما هست.»
مرم‌مرم گفت: «ما هم حواسمان به شما هست.»
مارمارآقا فیس زد: «من خودم حواسم به زبانت هست.»
تا زبانشان را بردند تو، همه جا ساکت شد. هیچ صدایی نشنیدند؛ نه صدای پریدن پرنده، نه دویدن خرگوش، نه آب جوی.
ململ سکوت را دوست نداشت. زبانش را درآورد

مارمارآقا و سه تا توله‌اش رفته بودند گردش، توی مزرعه‌ی ذرت. مارمارآقا کتابش را هم با خودش برده بود؛ کتاب «چگونه بچه‌های بی تربیت را تربیت کنیم؟»
توله‌ها رفتند دنبال موش بگردند، مارمارآقا کتابش را باز کرد و قانون سوم را خواند: «زبان درازی ممنوع!»
مارمارآقا سرش را بلند کرد. اولین چیزی که دید، زبان دراز خودش بود که از سوراخ جلوی پوزه‌اش آمده بود بیرون. تندی زبانش را کرد تو. به توله‌ها نگاه کرد. زبان هر سه تایشان بیرون بود. مارمارآقا صدایشان کرد: «ململ، مرم‌مرم، زود بیایید این‌جا!»
مرم‌مرم که از یک ساقه‌ی ذرت بالا می‌رفت، گفت: «من نمی‌آیم. کار دارم.»
ململ سرش را از توی چاله‌ی آب درآورد و گفت: «ململ نمی‌آید، ململ می‌خواهد آب بخورد.»
مرم‌مرم از لای ساقه‌ها خزید طرف مارمارآقا و گفت: «امروز آمدیم گردش‌ها! تربیت را ول کن بابا!»



تصویرگر: عاطفه ملکی جو

و رفت زیر یک سنگ. مارمارآقا سرش را برد توی کتاب. مرم و مرم هم رفتند پشت ساقه‌ای و تندی زبانشان را درآوردند. دوباره

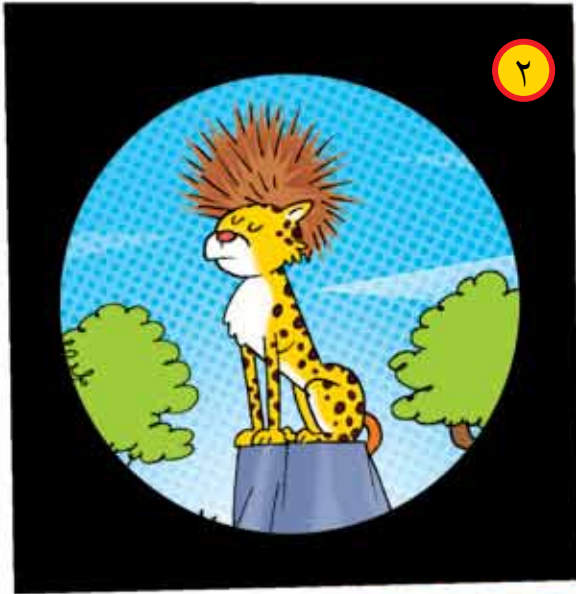
همه‌ی صداها را شنیدند. مرم از ساقه‌ی

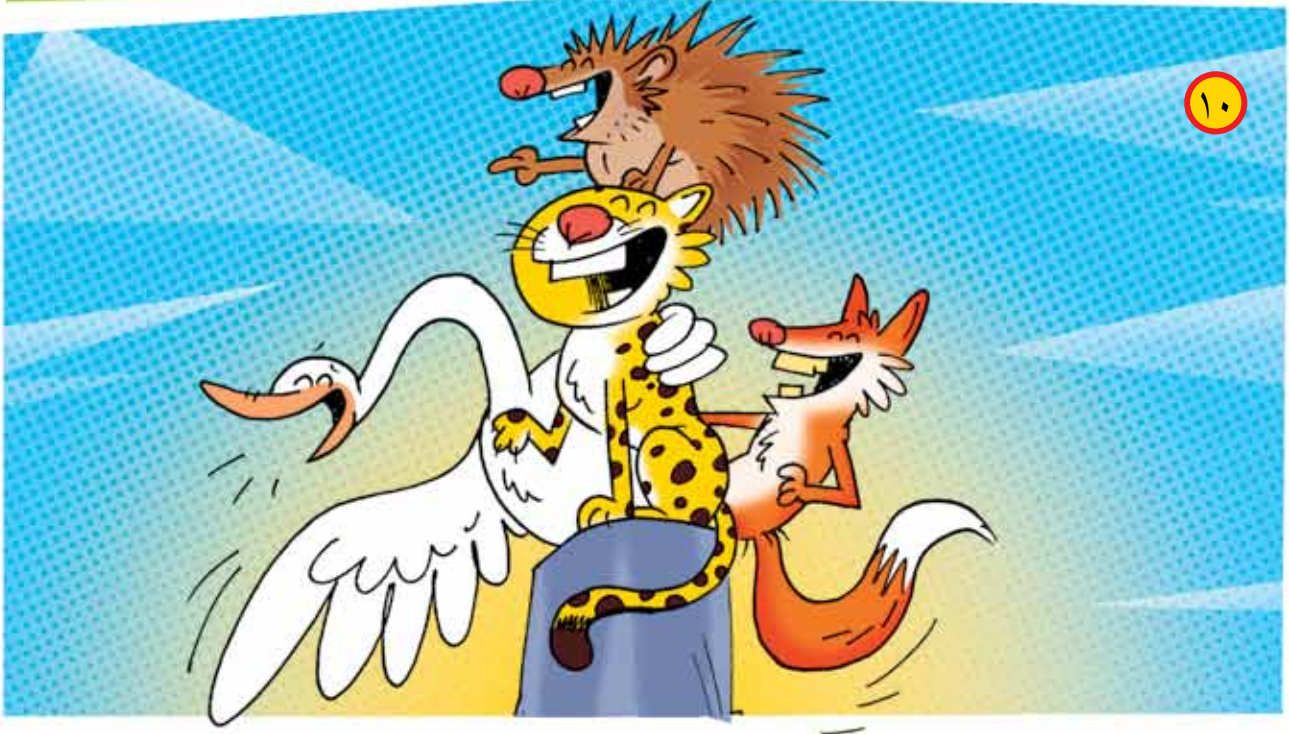
ذرتی بالا می‌رفت که ناگهان چشمش به روباهی افتاد. روباه یواش یواش به طرف مارمارآقا می‌رفت. مارمارآقا، روباه را که پشت سرش بود، نمی‌دید. مرم داد زد: «دشمن! دشمن!»

مرم و ململ سرشان را چرخاندند و به بابا مار نگاه کردند. مارمارآقا که زبانش توی دهنش بود، هیچ صدایی را نمی‌شنید. روباه به مارمارآقا نزدیک تر شد. مرم و مرم با یک خیز پریدند جلوی روباه. زبانشان را درآوردند و فیس فیس کردند. ململ خزید طرف مارمارآقا و با دمش به کمر او زد و روباه را نشان داد. مارمارآقا تندی چرخید طرف روباه. گردنش را بلند کرد

و زبانش را درآورد و به طرف روباه خزید. روباه پا به فرار گذاشت. مارمارآقا و توله‌ها نفسی

کشیدند. مارمارآقا سرش را توی کتاب برد. توله‌ها به او زل زدند. مارمارآقا که دید آن‌ها نمی‌روند، آهسته گفت: «خب... فکر کنم بهتر است که زبانشان را دریاوریم.» توله‌ها با زبان دراز، خزیدند لای ساقه‌ها.







سنجاب دُم‌بلند

● سعیده موسوی‌زاده

سنجاب دم بلند
آن دود را که دید
ترسید و مثل برق
تا لانه‌اش دوید

با جیغ و داد گفت:
«مامان بدو بیا!»
آتش گرفته است
آن دور دورها،

جنگل شلوغ شد
از جیغ‌های او
از آن طرف وزید
هی باد هو و هو

در جنگل بلوط
بالا گرفت دود
حالا دو تا درخت
آتش گرفته بود

مرد شکارچی
از جای خود پرید
پا شد فرار کرد
از ترس می‌دوید

در جنگل بلوط
یک روز صبح زود
مرد شکارچی
تنها و خسته بود

لرزید تیک‌تیک
در آن هوای سرد
با برگ و چوب خشک
آتش درست کرد

آتش که قد کشید
پیچید بوی دود
اما شکارچی
خوابش گرفته بود



سنجاب‌ها همه
انداختند زود
در چاله چوله‌ها
هرچه بلوط بود

یک روز سر زدند
از خاک دانه‌ها
شد جنگل بلوط
پر از جوانه‌ها

سنجاب دُم بلند
توی هوا پرید
هورا کشید و گفت
یک جنگل جدید

هی آب ریختند
روی ستون دود
تا روز بعد هم
آتش هنوز بود

آخر تمام شد
خوابید شعله‌ها
خاموش و سرد شد
انگار اثردها



آمد شکارچی
یک روز سرد سرد
این بار او، ولی
یک کار خوب کرد

یک کیسه‌ی بزرگ
آورد و زود رفت
از کارهای خود
شرمنده بود، رفت

سنجاب دُم بلند
خوش حال شد، دوید
وا کرد کیسه را
تویش سرک کشید

او توی کیسه دید
یک عالمه بلوط
یک فکر خوب داشت
با آن همه بلوط

سنجاب پیر رفت
روی درخت کاج
آن دود را که دید
شد گیج و هاج و واج

یک عده هم سریع
رفتند پای رود
آن‌جا که شاخه‌ها
آتش گرفته بود



تصویرگر: الهام عطایی آذر



کدام دانه، کدام میوه؟

● محمد کرام‌الدینی

جالب و خواندنی



بسیاری از گیاهان دانه تولید می‌کنند. دانه‌ها از رشد گل‌ها به وجود می‌آیند. بعد دانه‌ها رشد می‌کنند و گیاه جدیدی را به وجود می‌آورند. بسیاری از دانه‌ها درون میوه جای دارند. بعضی از میوه‌ها خوراکی هستند. دانه‌ی بعضی از میوه‌های خوراکی هم، خوردنی نیست؛ مانند دانه‌ی پرتقال و هلو. بعضی از دانه‌ها درون پوسته‌ی سختی قرار دارند؛ مثل گردو.



فعالیت

در جدول ۱ چند نوع میوه و در جدول ۲ چند نوع دانه وجود دارد. شماره‌ی دانه‌ها را از جدول ۲ پیدا کنید و زیر میوه‌ی آن در جدول ۱ بنویسید.



جدول ۱: انواع میوه‌ها

							میوه
							شماره‌ی دانه

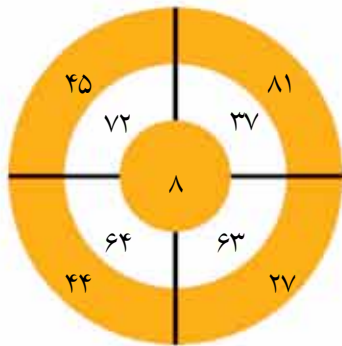
جدول ۲: انواع دانه‌ها

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱

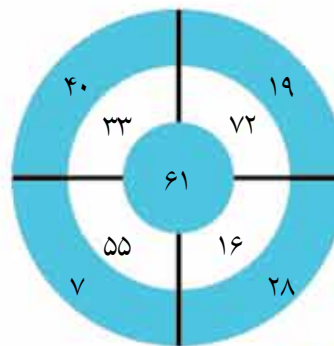
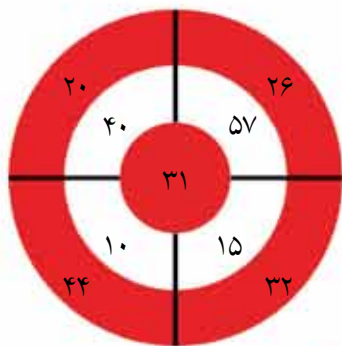
سرگرمی و ریاضی

هدف گیری

طراح: حمیدرضا زیارتی باهر



مثال حل شده:



با تعداد تیرهای داده شده باید به مجموع عدد ۹۹ برسید.
* به مثال حل شده توجه کنید: یکی از تیرها به خانه ۴۴ خورده و تیر دیگر به خانه ۵۵ که مجموع آنها ۹۹ می شود.

این مجموعه کتاب ها هم خواندنی هستند!



نام کتاب: قصه های خدا (مجموعه ۱۲ جلدی)
نویسنده: بهروز رضایی کهرنیز
ناشر: نشر طلایی - ۱۳۹۳
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۸۰۳۰۶۶

مسابقه مسابقه

دوستان آب

شما می توانید یکی از موضوع های زیر را انتخاب کنید و در مسابقه ی بزرگ «دوستان آب» شرکت کنید:

۱. مسابقه ی نقاشی با موضوع: «آب که نیست...»
۲. مسابقه ی بنویسیم با موضوع: «حرف های درگوشی»
۳. مسابقه ی علمی با موضوع: «برای حفظ محیط زیست، از این به بعد چه کار می توانی انجام بدهی؟»

تنها تا تاریخ ۹۳/۱۱/۱ فرصت دارید آثار خود را برای ما بفرستید.

جوایز مسابقه:

۱. ده جایزه ی ویژه برای ده نفر
۲. صد جایزه ی خوب برای صد نفر
۳. یک کارت تشکر برای هر نفر

اسامی برندگان مسابقه را در شماره ی ۹ مجله ی نوآموز مشاهده کنید.

هر وقت خواستی پیام بگذار!

با شماره ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیر.
یادت باشد نام و نام خانوادگی و شهر خود را بگویی.

چیست این
چیست آن

مریم هاشم پور

۱

لباس مخملی تنش
خوشگله مثل زردالو
فقط به این میوه می گن
فوری برو توی گلو

۲

دود می کنه چه داغه
رو شمع و رو اجاقه
گول نخوری یه روزی
پیشش بری بسوزی

۳

شکل های جور واجور داره
روی لباس و شلواره
چه خوبه شکل گل باشه
می افته وقتی شل باشه

تصویرگر: بیسم موسوی

جواب در همین صفحه

پَلَخْمُون

مجله در مجله



• مریم اسلامی

پَلَخْمُون* سنگ برداشت
پرید از شاخه یک سار
ننه گنجشک از ترس
ولو شد روی دیوار

• • •

همه پرواز کردند
همه رفتند بیرون
چه تنها ماند در باغ
هیولای پلخمون

* به زبان نیشابوری تیر و کمان چوبی را می گویند که با یک چوب دوشاخه و کش ساخته می شود.